

اول ، سلام



دوم

شال و کلاهت را بردار. لباس گرم بپوش. زمستان آمد. میکروب های سرماخوردگی هم آمده اند. آن ها دنبال یک جای گرم و نرم در بدن تو می گردند. می خواهند تو را مریض کنند. پس راهشان نده. مثل یک گلپایان خوب، مواظب بدنت باش! به میکروب ها بگو: ورود ممنوع!

اما زمستان که فقط میکروب و مریضی ندارد! چیزهای خوب هم دارد. برف دارد، برف بازی دارد، آدم برفی دارد. شب پله دارد. آتش گرم و لبوی داغ دارد. انار و پرتقال و لیموشیرین دارد... تو هم فکر کن! احتمالاً چیزهای خوب دیگری در زمستان پیدا می کنی! زمستان پر از خوبی و زیبایی است. پس به فصل سرما سلام کن و بگو: «زمستان، به شهر ما خوش آمی!»



۲۹ دی - تولد امام محمدباقر (ع)



۶ دی - روز شهادت امام حسین (ع)



۵ دی - روز ایمنی از زلزله



۴ دی - روز تولد حضرت عیسی مسیح



تولد مبارک!

۵۰۰۰ دی - روز تولد تو که در این ماه به دنیا آمده ای

تصویرگر: سحر حقگو

مدیر مسئول: مهرداد ناصری
سرمدین: شکوه قاسمی
مشاور: ناصر کشاورز
شورای کارشناسی: شهرام شفیعی
انسانه موسیقی: کرماندگی کاظم طلایی
مقدم همزه زاده، شکوه تقدیسیات
عبدالهادی عمرانی
مدیر دافلی: طاهره فردور
طراح گرافیک: فریبا بندی

دوره ی شانزدهم
دی ۱۳۸۸
شماره ی پی در پی ۱۲۷
نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان ایرانشهر شمالی
صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۳۴۷۵۱۳
نمابر: ۸۸۳۴۷۵۸
پایگاه اینترنتی: www.roshdmag.ir
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir
تعداد: ۷۹۰۰۰۰
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات کمک آموزشی

رشد کودک
شماره ی ۴

• ماهنامه ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی
• ویژه ی آمادگی و پایه اول دبستان

دستکش

..... یک اسم و چند قصه

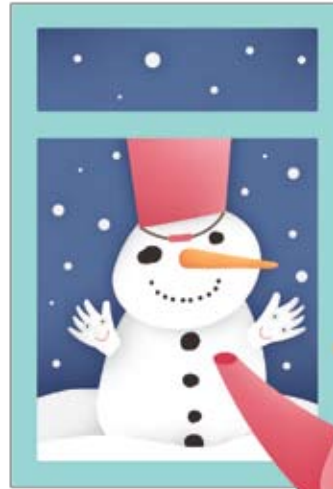
● طاهره خرد ور

قصه‌ی اول:

یکی بود، یکی نبود. یک دستکش بود که اسمش «سرمایی» بود. یک شب، سرمایی خوابش نمی‌برد. حوصله‌اش سر رفته بود. بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چایی دم کند. خانم قوری تا او را دید، گفت: «وای، تو چه قدر سردی! زود از آشپزخانه برو بیرون!»

سرمایی ناراحت شد. از آشپزخانه بیرون رفت. بعد هم به اتاق آمد و کنار بخاری نشست. اما بخاری هم سرش داد زد که: «برو کنار! تو خیلی سردی!»

سرمایی با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. بعد هم از خانه بیرون رفت. رفت و رفت تا رسید به یک آدم برفی. آدم برفی از سرما می‌لرزید. تا دستکش را دید، خوش حال



شد و گفت: «تو چه قدر گرمی! بیا پیش من!»

دستکش خوش حال شد. رفت پیش آدم برفی و شد دست‌های او. همان‌جا ماند و دیگر هیچ جا نرفت ●

● محمدرضا شمس

قصه‌ی دوم:

زمستان تمام شده بود که دستکش سفید، به دنیا آمد. وقتی به او گفتند که باید تا زمستان بعد صبر کند آن قدر گریه کرد تا خوابش برد. توی خواب پر کشید و رفت به آسمان. یک تکه ابرکوپولو را دید که شکل فرشته بود.

فرشته ی ابری گفت: «سلام دستکش سفید! خیلی خوش آمدی!»

لب‌های دستکش، از خجالت سرخ شد.

از فردای آن روز، دستکش و فرشته ی ابری، صبح‌های خیلی زود بیدار می‌شدند و با هم کار می‌کردند. آسمان را آب و جارو می‌کردند. ابرها را می‌شستند. ماه و خورشید و ستاره‌ها را برق می‌انداختند. هر دوتایی‌شان هم خوش حال بودند.

روزها گذشت. هفته‌ها تمام شد. ماه‌ها آمدند و رفتند، تا این که یک روز هوا سرد شد. برف بارید. دانه‌های برف قل و قل و قل از آسمان می‌افتادند پایین.

دستکش به دانه‌های برف نگاه کرد و آه کشید. فرشته ی ابری پرسید:

«چی شده؟»

دستکش گفت: «دلم می‌خواست آن پایین بودم و برف‌بازی می‌کردم!»

فرشته ی ابری گفت: «من هم برف بازی را دوست دارم. بیا با هم برویم پایین و

بازی کنیم!»

آن وقت دوتایی با گلوله‌های برف، پایین رفتند ●



قصه‌ی سوم:



دستکش کوچولو با گریه گفت: «من دلم نمی‌خواهد دستکش باشم!»
سوسک سیاه روی دیوار گفت: «این که گریه ندارد! هرچه دوست داری، باش!»
دستکش کوچولو خوش حال شد. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «دوست دارم جوراب باشم.»

بعد هم دوید و رفت توی یک کفش.
پاها آمدند. خواستند بروند توی کفش. دیدند دستکش جایشان خوابیده. عصبانی شدند. با لگد، دستکش را پرت کردند بیرون. دستکش افتاد توی یک حوض پُر آب.

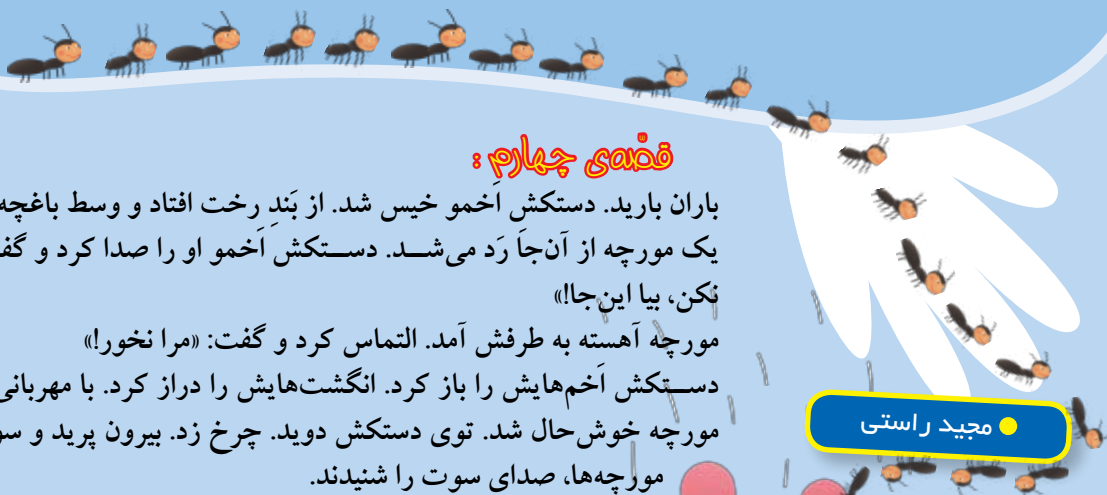
ماهی‌های حوض، دستکش را از آب گرفتند و بردند به خانه‌شان. دوتا پُری دریایی، مهمان ماهی‌ها بودند. ماهی‌ها دستکش را به پُری دریایی‌ها دادند و گفتند: «برایتان جوراب آورده‌ایم.»

پُری دریایی‌ها گفتند: «ما که پا نداریم!»
ماهی‌ها گفتند: «دُم که دارید!»

پُری دریایی‌ها گفتند: «راست می‌گویید! اگر جوراب بپوشیم. دیگر دُممان کثیف نمی‌شود. سرما هم نمی‌خورد.»

بعد هم دُم‌شان را کردند توی دستکش. اتفاقاً دُم‌پری‌ها، شاخه‌ای بود و توی دستکش جا شد.

به این ترتیب، دستکش کوچولوی قصه‌ی ما به آرزویش رسید و شد جوراب، جوراب پُری‌های دریایی ●



قصه‌ی چهارم:

باران بارید. دستکش آخمو خیس شد. از بُند رخت افتاد و وسط باغچه نشست.
یک مورچه از آن‌جا رَد می‌شد. دستکش آخمو او را صدا کرد و گفت: «فرار نکن، بیا این‌جا!»

مورچه آهسته به طرفش آمد. التماس کرد و گفت: «مرا نخور!»
دستکش آخمو هایش را باز کرد. انگشت‌هایش را دراز کرد. با مهربانی خندید.
مورچه خوش حال شد. توی دستکش دوید. چرخ زد. بیرون پرید و سوت زد.
مورچه‌ها، صدای سوت را شنیدند.

آن‌وقت صف کشیدند و حرکت کردند. به دستکش رسیدند و رفتند توی آن.

دستکش یک خانه شد. برای مورچه‌ها یک لانه شد. او دیگر هیچ‌وقت آخم نکرد ●

.....چه مهربان است خدا!

بَهَبَه، چه هوایی!

مهری ماهوتی
تصویرگر: شیوا ضیایی



● باران می بارد. درخت ها شکوفه می کنند.
سفید و صورتی، از همه رنگ! حالا باغ ها پُر از
میوه های جور واجور می شوند.
بَهَبَه، چه میوه های خوش مزه ای!



● باران می بارد. هوا را پاک می کند و خیابان ها و
کوچه ها را می شوید. حالا زمین و هوا تمیز است
و همه راحت نفس می کشند.
بَهَبَه، چه هوای پاکی!



● باران می بارد. دشت ها پُر از گندم و برنج
می شوند. حالا همه غذا برای خوردن دارند.
بَهَبَه، چه نانی، چه غذایی!



● باران می بارد. رودها و دریاها پُر از آب می شوند.
حالا ماهی ها و قورباغه ها می توانند راحت زندگی
کنند.
بَهَبَه، چه آب صافی!

باران هدیه ای از آسمان است.
چه مهربان است خدا، مثل ماما و بابا.

شعرهای شنیدنی

تصویرگر: شیرین شیخی

حسنى كجاس؟

حسنى كجاس؟
تو باغچه
چى چى مى چينه؟
آلوچه
براى كى؟
براى بچه‌هاى كوچه
آلوچه‌ى سه گردو
خبر ببر به اردو
اردو رو آب برده
حسنى رو خواب برده

بچه‌ها بيابن دست بزنيں

گره مى گه: ميو ميو
سگه مى گه: بدو بدو
آب چشمه‌ها شورن
ماهى توش كورن
حالا كه بلبل مى خونه،
حالا كه بابا بيرونه،
حسنى كه باغ داره،
بره‌ى چاق داره،
بچه‌ها بيابن دست بزنيں
حسنى چى كار داره

تخمه بو مى داد

اى داد بى داد
تُخمه بو مى داد
به همه مى داد
به من نمى داد
وقتى كه مى داد
پوستاشو مى داد
منم بو دادم
به او ندادم
وقتى كه دادم
پوستاشو دادم

مرغك من

مرغك خوبى داشتم
خوب نگاهش نداشتم
شغاله اومد و بُردش
سُرپا نشست و خوردش

من زرگرم

قورباغه مى گه: من زرگرم
طوق طلا به گردنم
هاجستم و واجستم
تو حوض نقره جستم
نقره نمكدونم شد
خانومى به قربونم شد

بچه‌ها! شما از مامان بزرگ و بابا بزرگان چه شعرهایی شنیده‌اید؟ آن‌ها را بنویسید و برای ما بفرستید.

.....کاردستی خرگوش باز یگوش

از: عمو فیضی

خرگوشی داریم که ناز است. گوش‌های او دراز است.
خرگوش ما روی دوپا می‌پرد، به هر طرف می‌دود.
دوست داری تو هم یک خرگوش بازیگوش داشته باشی؟
پس این کاردستی را درست کن!

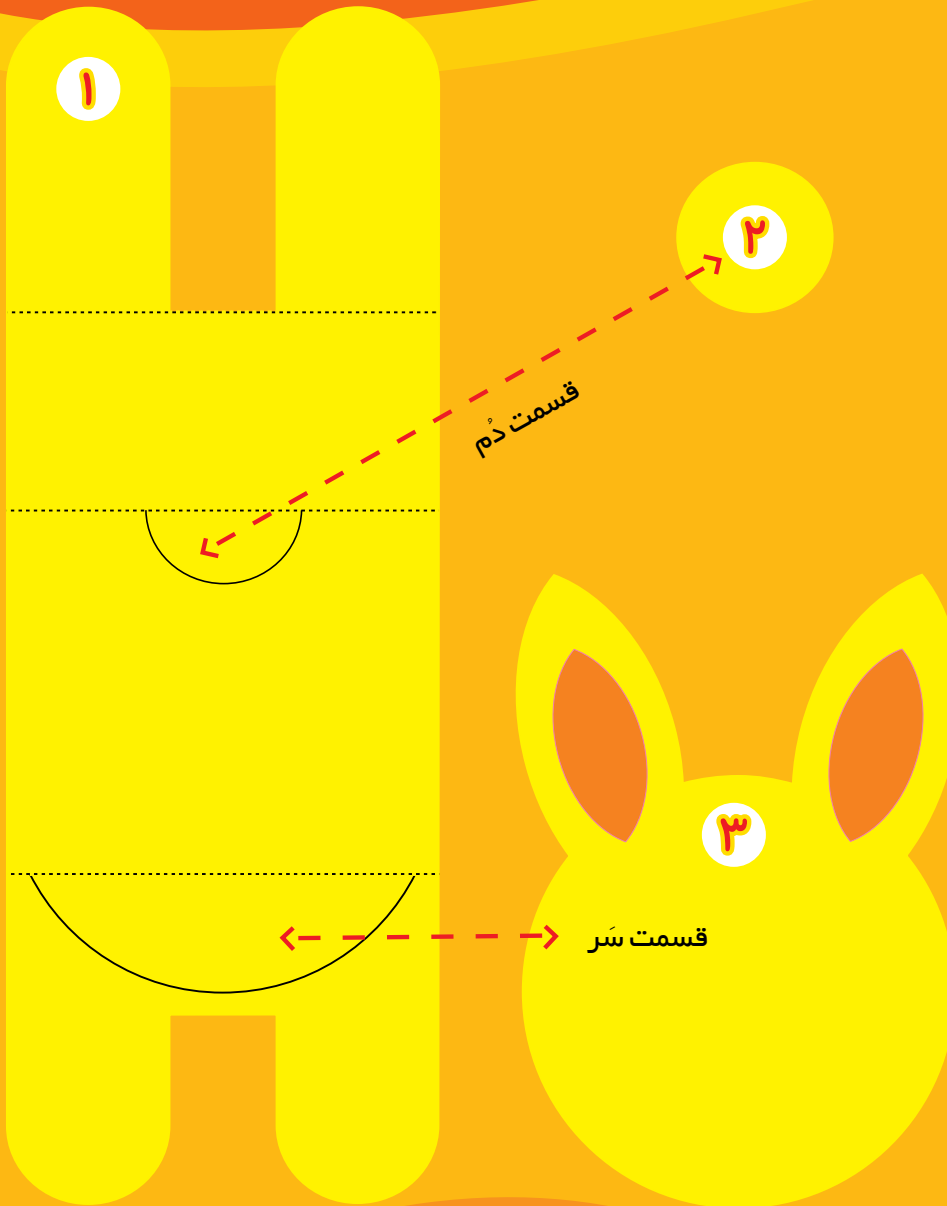


وسایل لازم: ● مقوّا ● قیچی ● چسب.

شکل‌های ۱ و ۲ و ۳ را از مجله بُر یا کُپی کن.
آنها را روی مقوّا بچسبان. دورشان را بُر.
شکل شماره‌ی ۱ را بردار. آن را از قسمت‌های نقطه‌چین تا کن. این، بدنِ خرگوش
است.

حالا شکل شماره‌ی ۲ را از وسط تا کن و به قسمتِ دُم بچسبان.
شکل شماره‌ی ۳ را به قسمتِ سر بچسبان.





روی صورت خرگوش،
چشم و دماغ و دهان بگذار.
با انگشت دُمش را فشار بده،
کوچولو می‌پرد و جلو می‌رود.



کلوچه‌های ننه بز بزرگ



قرار بود «ننه بز بزرگ» به خانه‌ی بز بزرگ زنگوله‌پا بیاید و برای بزغاله‌ها کلوچه بیاورد. کلوچه‌های ننه بز بزرگ همیشه مثل سنگ، سفت بود.

سوسن طاق‌دیس
تصویرگر: حدیثه قربان

۱. بزغاله‌ها منتظر ننه بز بزرگ بودند.

او خیلی دیر کرده بود.

حبه‌ی انگور گفت: «شاید گرگ بدجنس، او را

دزدیده و به خانه‌اش برده!»

بز بزرگ نگران شد و گفت: «پس باید به خانه‌ی

گرگ برویم و ننه بز بزرگ را نجات دهیم!»



۲. بعد، همه با هم به
طرف خانه‌ی گرگ به
راه افتادند.



۳. اما ننه بز بزرگ کجا بود؟ او

راست راستی، در خانه‌ی گرگ

زندانی بود!





۵. ننه‌بز بزرگ داد زد: «مگر من می‌گذارم تو آن‌ها را بخوری!...»

بعد هم دست توی کیسه‌اش کرد. کلوچه‌ها را یکی یکی در آورد و به طرف گرگ پرت کرد. کلوچه‌های خشک و سفت به گرگ خورد و سر او را شکست.

۴. گرگ بدجنس به ننه‌بز بزرگ گفت: «تو پیر و لاغری. به درد خوردن نمی‌خوری. صبر می‌کنم تا دخترت و بچه‌هایش برای نجات تو بیایند، آن‌ها را می‌گیرم و می‌خورم.»



۷. ننه‌بز بزرگ عصا زنان از خانه‌ی گرگ بیرون آمد و گفت: «زحمت نکشید! خودم با کلوچه‌ها حسابش را رسیدم.»

۶. در همان موقع بزبک و بزغاله‌هایش رسیدند. حبه‌ی انگور داد زد: «ننه‌بز بزرگ، تترس! ما آمده‌ایم تا نجات بدهیم!»

۸. شنگول و منگول و حبه‌ی انگور از خوش‌حالی بالا و پایین پریدند. آن‌ها خوش‌حال بودند که هم مادر بزرگشان نجات پیدا کرده، و هم دیگر مجبور نیستند کلوچه‌های سفت را بخورند.

پایان



کُلاه

.....یک اسم و چند قصه

● تصویرگر: علی هاشمی شهرکی

● مجید راستی

قصه‌ی اول:

بچه‌ها توی پارک بازی می‌کردند. یک‌مرتبه، یکی از بالای درخت داد زد: «کمک! یکی من را نجات بده!»
بچه‌ها صدا را شنیدند. به طرف صدا دویدند. کُلاه را بالای درخت دیدند. کُلاه هم بچه‌ها را دید و دوباره داد زد: «یکی من را نجات بده!» بچه‌ها از کول هم بالا رفتند و یک نردبان شدند. بچه‌ای که سر نردبان بود دستش را دراز کرد و کُلاه را برداشت. بچه‌ها، کُلاه را نجات دادند.
بابابزرگی از راه رسید. کُلاهش را دست بچه‌ها دید. خوش‌حال شد. آن را از دست بچه‌ها گرفت و گفت: «متشکرم!»
کُلاه هم آهسته گفت: «بچه‌ها، متشکرم که نجاتم دادید!»
بابابزرگ و کُلاه باهم رفتند. بچه‌ها هم دوباره مشغول بازی شدند ●



● لاله جعفری

قصه‌ی دوم:

یک کُلاه بود که روی سر یک آدم بود. آدم نمی‌گذاشت کُلاه از روی سرش تکان بخورد.
یک روز باد آمد و کُلاه را بُرد روی پشت‌بام.
روی پشت‌بام، یک بند رخت بود. روی بند، پُر از لباس بود، شلوار و پیراهن بود، جوراب و دامن بود.
کُلاه پرید و روی بند رخت نشست. از این لباس به آن لباس پرید و داد زد: «آهای!... لباس داریم، شلوار جیب‌دار داریم! پیراهن و دامن، جوراب هم داریم! از همه رنگ داریم! ... بخر و ببر!»
باد گفت: «به‌به، چه لباس‌های رنگارنگی! کاش مال من بود!»
کُلاه گفت: «قابل تو را ندارد، همه‌ی این‌ها مال تو!»
باد، خوش‌حال شد. شلوار و پیراهن و دامن را پوشید.
جوراب‌ها را هم به پایش کرد و از کُلاه پرسید: «خوشگل شدم؟»
کُلاه گفت: «بله که خوشگل شدی! اما یک چیز کم داری! نگاه کن، سرت بی‌کُلاه است!»
باد گفت: «راست می‌گویی! خُب، تو کُلاه من می‌شوی؟»
کُلاه گفت: «چرا نشوم؟ خوب هم می‌شوم!» بعد هم داد زد: «خداحافظ، آدم!»
و نشست روی سر باد و از آن‌جا رفت ●



قصه سوم:



یکی بود، یکی نبود. یک کلاه بوقی بود که همیشه بوق می‌زد. راه می‌رفت، بوق می‌زد. راه نمی‌رفت، بوق می‌زد. دور خودش می‌چرخید، بوق می‌زد. وقتی هم می‌خواستید بوق می‌زد.

یک روز این کلاه بوقی، بوق نزد. همه آمدند تا ببینند چرا بوق نمی‌زند. فهمیدند که او مُرده. گفتند: «حالا بوقش را چه کار کنیم؟ به کی بدهیم، به کی ندهیم؟»

آخر سر تصمیم گرفتند بوق کلاه بوقی را ریزیز کنند و بین خودشان تقسیم کنند.

ماشین‌ها و دوچرخه‌ها و موتورهای آمدند. هر کدام یک تکه بوق برداشت و رفت. همه بوق بوق راه انداختند.

یک‌دفعه کلاه بوقی که مُرده بود، از این سروصداها زنده شد. خواست بوق بزند، ولی دید که بوق ندارد.

ناراحت شد و رفت پیش آقای پلیس. گفت: «امروز صبح که من مُرده بودم، بوقم را دزدیده‌اند.»

آقای پلیس همه‌ی ماشین‌ها و موتورهای و دوچرخه‌ها را جریمه کرد. همه‌ی بوق‌ها را هم جمع کرد، سرهم کرد و داد به کلاه بوقی. کلاه بوقی هم با خوش‌حالی بوق‌بوقی کرد و رفت تا به کار و زندگی‌اش برسد.

قصه چهارم:



یکی بود، یکی نبود. یک کلاف کاموا بود که فکر می‌کرد یک چیز کوچولو توی دلش تکان‌تکان می‌خورد. یک روز، راه افتاد و رفت پیش میل‌های بافتنی و گفت: «می‌شود من را بیافید تا چیزی که توی دل من است، به دنیا بیاید؟»

میل‌های بافتنی قبول کردند. کلاف کاموا را بافتند و بافتند تا یک کلاه شد. کاموا گفت: «به‌به، چه کلاه قشنگی شدم! اما هنوز یک چیز کوچولو توی دل من تکان می‌خورد!»

میل‌های بافتنی، دو تا بند هم برای کلاه بافتند. کاموا گفت: «چه بندهای بلند و خوبی! اما هنوز آن چیز کوچولو توی دل من تکان می‌خورد!»

میل‌های بافتنی فکر کردند و فکر کردند. ناگهان گفتند: «آهان، فهمیدیم چی توی دلت جا مانده! الآن درستش می‌کنیم!»

آن وقت با بقیه‌ی کاموا، یک منگوله‌ی خوشگل و بلا برای کلاه درست کردند. کلاه منگوله‌دار با خوش‌حالی گفت: «راحت شدم! همین بود که توی دلم تکان می‌خورد.» و منگوله‌اش را تکان‌تکان داد.

گم شدم، پیدا شدم!

ناصر کشاورز

تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

روزِ عاشورا است. کوچه و خیابان شلوغ است.
پدر و مادرم گم شده‌اند. اما من نمی‌ترسم!
کنار درختی می‌ایستم. به آدم‌ها نگاه می‌کنم. چه قدر زیادند!
همه، لباس‌های سیاه پوشیده‌اند. سینه می‌زنند، گریه می‌کنند.
طبل‌ها دام دام می‌کنند. زنجیرها جیرینگ جیرینگ می‌کنند.
یک نفر شعرهای غمگین می‌خواند و «حُسین، حُسین» می‌گوید.
تشنه‌ام می‌شود. گریه می‌کنم. خانمی به من یک لیوان آب می‌دهد.
آب را نمی‌خورم. آن را به **درختِ تشنه‌ای** که کنار من ایستاده می‌دهم.
درخت، خوش حال می‌شود. شاخه‌هایش را برایم تکان می‌دهد.
یک دفعه، پدرم پیدا می‌شود. من را بغل می‌کند و می‌بوسد.
مادرم هم پیدا می‌شود. او به من خرما و شربت می‌دهد.
بعد، همه با هم به خانه می‌رویم و قیمه‌ی نذری می‌خوریم.
قیمه‌ی نذری چه مزه‌ی خوبی دارد!





گفتم، گفتم، گفتم، فهمیدم

دست و پاهای عجیب

گفتم: وای فیل کوچولو، چه قدر مگس روی انگشت‌هایت نشسته است! زود باش کاری بکن تا مگس‌ها پَرند!

گفت: نمی‌توانم! چون انگشت‌هایم تکان نمی‌خورند. پاهایم هم سنگین‌اند.

فهمیدم که: دست و پای فیل‌ها، کلفت و سنگین‌اند و انگشت‌هایشان به هم چسبیده است.



گفتم: کانگورو، چه کار می‌کنی؟ در می‌زنی؟ مگر می‌توانی؟! **گفتم:** معلوم است که می‌توانم! با دستم به درِ خانه‌ی – دوستم می‌گویم.

فهمیدم که: دست‌های کانگوروها از پاهایشان کوتاه‌تر است. برای همین، آن‌ها می‌توانند روی دو پا بایستند و با دست به در بکوبند.



گفتم: مارمولک، چه‌طوری از دیوارِ راست بالا می‌روی؟ **گفتم:** پنجه‌هایم را به دیوار می‌چسبانم، بالا می‌روم و حشرات را شکار می‌کنم.

فهمیدم که: پنجه‌ی پاهای مارمولک‌ها چسبناک است. برای همین می‌توانند از دیوارِ راست هم بالا بروند.



لاله جعفری



شکوه قاسم‌نیا



شهرام شفیعی



شراره وظیفه‌شناس



ناصر کشاورز



• تصویرگر: لاله ضیایی

لیخندی



عطر

همه می‌گفتند: «پیاز، بوی بد می‌دهد.»
پیاز هم رفت و برای خودش عطر خرید.



روز تعطیل

پای بچه رفت روی صابون، ولی لیز نخورد. بچه به صابون گفت: «پس چرا لیز نخوردم؟»
صابون گفت: «امروز تعطیل است، دارم استراحت می‌کنم.»



میو میو

دختر کوچولو داد زد: «مامان، مامان، موش!»
گربه گفت: «میو میو... کوش؟»



خال

خال‌ها آمدند و روی تن مار نشستند.
مار گفت: «آخ جان! حالا شدم یک مارِ خوش‌خط‌و‌خال.»





مجید راستی



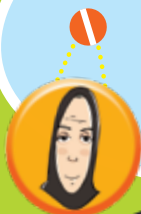
طاهره خرد ور



نیکا آباد

شعر مرغی

مرغه گفت: «روی تنم بال دارم. یک دلِ خوش حال دارم،
رو کاکلم خال دارم.»
خروسه با تعجب گفت: «راستی! کو؟ کجاست خالت؟»
مرغه خندید و گفت: «هیچ جا! من که خال ندارم. فقط
استعداد شعر دارم.»



دماغ

دستمال به دماغ گفت: «می‌خواهم به خانه‌ات بیایم. نشانی
خانه‌ات را بده!»
دماغ گفت: «یادداشت کن: بزرگراه گردن، میدان صورت،
خیابان چانه، کوچه‌ی لب، طبقه‌ی ۲، زنگ دماغ!»



کوکو

سیب‌زمینی از زیر خاک داد زد: «آه آه، چه زندگی سختی!»
آشپزباشی او را کوکو کرد و گفت: «بفرما! این هم یک زندگی
راحت!»



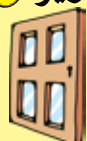
خاله

یک دختر بچه بود که یک خال روی صورتش داشت.
هر کی از او می‌پرسید: «این چیه روی صورتت؟»
جواب می‌داد: «این خالمه!»



زرد و آبی

● شکوه قاسم‌نیا
● تصویرگر: فریبا بندی

سارا با مداد در دفترش  کشید. آن را زرد کرد.
بر ,  کشید. آن را سبز کرد.
زیر ,  کشید. آن را آبی کرد.
 باز بود.  از  آمد، بر  نشست.
 زیبا بود، با  زیباتر شد.

آبر و باران

● زهره پریرخ

آبر... آسمان سرتاسر آبر و باران!
باد... باد و باران!
شر شر... آبر و باد و شر شر باران!
من... من و مامان،
آبر و باد و باران،
من و مامان در شر شر باران!



شب بود

● طاهره خرد ور

شب بود.
ماه نبود.
ستاره نبود.
یک آبر سفید بود.
آبر، ماه شد، ستاره شد.
آسمان پر از ماه و ستاره ی آبری شد.